



یک

صبح اولین تولد

نوزادی توی یک جعبه ویولن سل، وسط کانال پیدا شد. او تنها موجود زنده‌ای بود که در کیلومترها آب دیده می‌شد. تنها چیزی که به چشم می‌خورد یک نوزاد بود و تعدادی میز و صندلی و اسباب و نوک دماغه‌ی یک کشتی که داشت توی اقیانوس ناپدید می‌شد.

صدای موسیقی در محوطه‌ی کشتی پیچیده بود. موسیقی چنان بلند و دلنشین بود که هیچ‌کس متوجه نشد آب دارد از زیر فرش‌ها بیرون می‌زند. حتی بعد از اینکه صدای جیغ و فریاد وحشت‌زده‌ی مسافرها بلند شد، نواختن ویولن‌ها

همچنان ادامه داشت. بعضی از جیغ‌ها درست با نت دوی بالای سازها هماهنگ شده بودند.

این بچه به لطف گرمای موسیقی یک سمفونی از بتهوون، صحیح و سالم وسط کانال پیدا شد. او کیلومترها از محل حادثه دور شده بود و آخرین نفری بود که نجات پیدا کرد. کسی که او را داخل قایق نجات کشید یکی از مسافره‌های همان کشتی بود. او یک جورهایی محقق بود و این تخصص محقق‌هاست که به همه چیز خوب توجه می‌کنند. او متوجه شد که این نوزاد، دختر بچه‌ای است با موهایی روشن مثل رعد و برق آسمان و لب‌خندی معصومانه شبیه آدم‌های خجالتی.

اگر آن شب صدایی داشت و می‌توانست حرف بزند، یا نور ماه و سیاهی شب تارهای صوتی داشتند تا تصویر آن مرد را توصیف کنند، چنین می‌گفتند: مردی با صورت باریک، قیافه‌ی اشرافی، ابروهای کمانی و دست و پاهای کشیده. او چارلز ماکسیم بود.

چارلز بچه را طوری بغلش گرفته بود که انگار کوزه‌ی سوراخی است و آب دارد از آن چکه می‌کند. اما کاملاً مصمم به نظر می‌رسید. چارلز تصمیم گرفت بچه را پیش خودش نگه دارد.

بچه تقریباً یک ساله بود. این را می‌شد از نوار قرمزرنگی که جلو لباسش زده بودند فهمید چون رویش عدد یک گلدوزی شده بود. چارلز پیش خودش گفت: «این بچه یا یک سالشه یا تو یک مسابقه اول شده! و از اونجایی که معمولاً نوزادها تو مسابقات رقابتی مهارت خاصی ندارند، پس می‌تونیم فرض اول رو در نظر بگیریم، این طوری بهتره.»

نوزاد با انگشت‌های کوچک و گل‌آلودش لاله‌ی گوش مرد را چنگ زد. چارلز در حالی که به صورت بچه نگاه می‌کرد گفت: «تولدت مبارک کوچولوی من.»

چارلز درست همان روز برای بچه اسم هم پیدا کرد. او سوفی را برایش انتخاب کرد.

و رو به بچه گفت: «تو روز عجیب و ناراحت‌کننده‌ای داشتی پس بهتره یک اسم ساده و عادی برات پیدا کنم؛ می‌تونی مری، بتی یا سوفی باشی، یا... میلدرد؛ هرچی که خودت بخوای.»

بچه درست سر کلمه‌ی سوفی، لبخند زد.

- آهان! پس سوفی هستی.

کتش را برداشت و دور سوفی پیچید. بعد یک کالسکه گرفت و او را با خودش به خانه برد. کمی باران می‌بارید ولی

برای هیچ‌کدامشان نگران‌کننده نبود. چارلز معمولاً کاری به آب و هوا نداشت و سوفی هم درست همان روز از حجم بسیار زیادی آب نجات پیدا کرده بود.

چارلز تا به حال با هیچ نوزادی سر و کار نداشته و تمام راه هم به همین موضوع فکر می‌کرد.

– هی کوچولو، متأسفم. من بیشتر با کتاب سر کرده‌ام تا با آدم‌ها. در واقع با کتاب راحت‌تر می‌تونم کنار بیام. فهمیدنش برام آسون‌تره!

کالسکه حدود چهار ساعت در راه بود. چارلز، سوفی را گوشه‌ی زانویش گذاشته بود و طوری برایش از خودش حرف می‌زد که انگار در یک مهمانی چای بعد از ظهر با هم آشنا شده‌اند. او سی و شش ساله بود و حدود صد و هشتاد سانت قد داشت. معمولاً با آدم‌ها به زبان انگلیسی، با گربه‌ها به زبان فرانسه و با پرنده‌ها به زبان لاتین صحبت می‌کرد. یک بار چیزی نمانده بود خودش را با کتاب خواندن در حال اسب‌سواری به کشتن دهد.

چارلز رو به بچه کرد و گفت: «ولی از این به بعد خیلی بیشتر مراقبم، حالا دیگه تو هستی! تو کوچولوی ویولن‌سلی!» چارلز خانه‌ی قشنگی داشت ولی اصلاً مناسب بچه‌داری

نبود. پر از پله، زمین لیز و لبه‌های تیز بود. با خودش گفت: «صندلی‌های کوچیک‌تری می‌خرم و قالیچه‌های کلفت قرمز می‌اندازم. خب بینم کوچولو از کجا می‌تونیم قالیچه‌ی قرمز تهیه کنیم؟ آه سوفی فکر نمی‌کنم تو بدونی!»

خب، تعجبی نداشت که سوفی جوابی ندهد او آرام چشمش را بسته و خوابش برده بود. وقتی از خواب بیدار شد با سر و وضع مرتب داشتند توی خیابان قدم می‌زدند و بوی درخت و برگ و کود اسب به مشام می‌رسید. سوفی با همان نگاه اول عاشق خانه‌شان شد. آجرهای نمای خانه از همه‌ی خانه‌های لندن روشن‌تر بودند و حتی توی شب برق می‌زدند. زیرزمین خانه، انبار کتاب‌های اضافی و نقاشی و چند جور عنکبوت بود. سقف هم که مال پرنده‌ها بود، چارلی بین این دو طبقه زندگی می‌کرد.

وقتی بچه را حمام کرد آن‌قدر سفید و شکننده شده بود که با خودش فکر کرد واقعاً بچه زیادی ریزه میزه و خنده‌دار است. بچه توی بغلش خیلی کوچولو به نظر می‌آمد. در همین فکرها بود که صدای در آمد. بچه را آرام روی صندلی گذاشت و کتاب نمایشنامه‌ی شکسپیر را کنارش قرار داد تا بچه غلت نخورد، بعد از پله‌ها پایین رفت تا در را باز کند. وقتی برگشت،

خانمی با موهای پرپشت خاکستری همراهش بود. سوفی نگران به نظر می‌آمد. چارلز با دو دست بلندش کرد و بالا و پایینش برد. کمی مکث کرد و از چتری که کنار دیوار بود دورش کرد و رفت طرف پیشخان. چشم‌ها و همه‌ی صورتش می‌خندیدند: «نگران نباش کوچولو!»

بعد خم شد طرف آن خانم و گفت: «اجازه بدین شما رو به هم معرفی کنم. ایشون خانم الیوت از آژانس بین‌المللی کودکان هستن و ایشون هم سوفی از اقیانوس.»

زن آهی کشید و دستش را به طرف لباس‌های بچه توی سبد برد و با اخم گفت: «بدش به من! بچه رو بده.»

چارلز لباس بچه را از دست او کشید و گفت: «من این بچه رو از وسط اقیانوس گرفتم خانم! اون هیچ‌کسی رو نداره که مواظبش باشه و من چه خوشم بیاد، چه نیاد مسئولم!»
چشم‌های سوفی از تعجب گرد شده بودند.

اون خانم خیلی سریع گفت: «ولی نه برای همیشه.»

- ببخشید؟! شما چی گفتین؟!

- این بچه در اختیار شماست ولی فرزند شما نیست!

این زن زیادی رسمی صحبت می‌کرد. کاملاً می‌شد حدس زد هیچ سرگرمی‌ای جز نظم و انضباط دادن به کار آدم‌ها ندارد.

- به هر حال آقا این شرایط موقتیه.
- فکر کنم بهتره بعداً در این مورد جر و بحث کنیم چون این بچه سردشه!
- بعد به طرف بچه رفت و سعی کرد لباس‌هایش را تنش کند. بعد روی بازویش بلندش کرد و گفت: «می‌بینی؟ به نظر بچه‌ی باهوشی می‌یاد.»
- سوفی انگشت‌های ظریف و کشیده‌ای داشت و رنگ موهایش درست مثل رعد و برق آسمان بود. چطور می‌شد در مقابل این بچه مقاومت کرد.
- ببینید آقا! من چند وقت دیگه می‌یام و به شما سر می‌زنم تا به این امور رسیدگی کنیم. یک مرد به هیچ وجه نمی‌تونه چنین مسئولیتی رو به تنهایی قبول کنه!
- بسیار خب. اگر شما نمی‌تونین دوری ما رو تحمل کنین باز هم تشریف بیارین ولی مسئولیت این بچه با منه، متوجه می‌شین؟
- آقا این یک نوزاده و شما مرد هستین!
- به‌به چقدر خوب تشخیص می‌دین!
- شما خیال دارین با این بچه چی کار کنین؟! چارلز با تعجب نگاهی کرد و گفت: «من دوستش دارم و

همین کافیه!»

بعد سیبی دست سوفی داد و بلافاصله دوباره گرفتش و با
آستینش آن قدر آن را سابید تا مثل آینه برق افتاد.
- تمام رازها و اسرار بچه‌داری رو بلدم!
بچه را روی پایش گذاشت و سیب را دستش داد و ماجرای
آن نیمه‌شب وحشتناک را تعریف کرد.
این داستان شروع یک زندگی ایده‌آل نبود ولی معلوم بود
که همه چیز خیلی خاص است و راه زیادی در پیش روست.



دو

در دفتر آژانس بین‌المللی کودکان واقع در خیابان وست‌مینستر، قفسه‌ای بود که توی آن پرونده‌ای با رنگ قرمز علامت‌گذاری شده بود. این پرونده مربوط به قیم‌های کودکان بود و شخصیت این قیم‌ها تا حدی بررسی شده بود. داخل این پرونده، پوشه‌ی آبی‌رنگی بود که روی آن نوشته شده بود: "چارلز ماکسیم" و توی آن نوشته بودند: ماکسیم مردی‌ست اهل مطالعه، طوری که انتظار می‌رود مدارج بالای دانشگاهی داشته باشد، او به نظر سخاوتمند می‌آید و بسیار تند و خشک و نخراشیده اما سخت‌کوش است.

به طور غیر عادی قدش بلند است ولی به گزارش دکترها

از سلامت کامل برخوردار است.

بسیار لجوج است و سرسختانه بر این باور است که می‌تواند
قیم یک دختر بچه باشد.

جالب اینجاست که این خصوصیات انگار مسری بودند
چون سوفی هم قدبلند، سخاوتمند، اهل کتاب و سرسخت
شد. وقتی هفت ساله شد، پاهای کشیده‌ی نازک بلند درست
مثل چوب گلف داشت و در کارهایش بسیار مصمم و تا حدی
کله‌شق بود.

چارلز برای تولد هفت سالگی‌اش یک کیک شکلاتی پخت.
خب خیلی هم موفقیت‌آمیز نبود چون وسط کیک فرو رفته
بود. اما سوفی با کمال خوشحالی اعلام کرد که این کیک
مورد علاقه‌اش است چون این چاله باعث می‌شد تا مخلفات
بیشتری روی کیک بریزند. او گفت: «من دوست دارم یکم
"ویجه" باشه با یه عالم مخلفات.»

چارلز گفت: «از شنیدن حرفت خوشحالم ولی گمانم
منظورت از این کلمه، ویژه بود، نه؟ تولد به احتمال زیاد
هفت سالگیت مبارک باشه عشق من. خب حالا با کمی تولد
شکسپیری موافقی؟» سوفی عادت داشت پیش‌دستی‌ها را
می‌شکست برای همین چارلز کتابِ *روای نیمه‌شب تابستان*